

علی اصغر حکمت استاد ممتاز دانشگاه

## روکرت آلمانی و خضر پیغمبر



فرید ریش روکرت Friedrich Ruckert یکی از شعراء بزرگ جهان است که در قرن نوزدهم در آلمان زائیده شد (متولد ۱۷۸۸ - متوفی ۱۸۶۶ م .) این نابغه هوشمند که دارای قریحهای عالی و مغزی توانا و طبیعی سرشار و اندیشه‌های ژرف است در شعر غنائی ( لیریک ) آلمان مقامی بلند دارد و بعلاوه زبان شناس و مستشرق بزرگی است که با لسنه عدیده شرقی از جمله عربی و فارسی و ترکی و هندی دست داشته و در آنها عمیقاً کار کرده و آثار گرانبهای لطیف از ادب و آثار آن السنه اقتباس و به آلمانی در آورده است بعضی از آنها را با متن زبان اصلی بطبع رسانیده از جمله آثار معروف او ترجمه مقامات حریری و حماسه ابوتمام از عربی است که انشاد آنها سبب شد که آن هردورا جزء آثار کلاسیک آلمان قرار دهند .

در شماره - ۹ - نامه نامی و حید ( آذرماه ۵۱ ) مقاله محققانهای بقلم فاضل دانشمند ، جهانگیر فکری ارشاد ، استاد دانشگاه اصفهان نگاشته شده که درباره این شاعر توانا و آثار او مخصوصاً آنچه که از زبان فارسی از غزلیات خواجه حافظ و مولوی ترجمه نموده بحثی دقیق و فحسی عمیق کرده اند . مخصوصاً اصل منابع و متون فارسی را پیدا کرده و درج نموده اند و این مقاله بلیغ در خود آفرین و ستایش است و ما را از تکرار مطالب و

ذکر جزئیات کارها و آثار آن شاعر بزرگ بینیا می کند .

یکی از قطعات جالب و جاذب او که ظاهراً از اصل فارسی گرفته شده منظومه غزائی است دارای معنائی عرفانی و اندیشه‌ای فلسفی - در آن تبدیل و تحول عالم وجود و تغییرات پیاپی که پیوسته عارض بمظاهر هستی میشود با زبانی لطیف و صورتی بدیع نمایان می‌سازد. مبنای آن منظومه تمثیلی است که از خضر نبی جاودانی حکایت میکند . اصل وریشه مشروح آن را بنده با تفحص بسیار هنوز در منابع عربی و فارسی نیافته‌ام فقط در کتاب روضات الجنات فی تاریخ مدینه هرات تألیف معین الدین اسفزاری که در قرن نهم به فارسی تألیف شده این روایت بطور مختصر آمده است. البته لازم بذکر نیست که خضر در اساطیر و روایات اسلامی مقامی معروف دارد و او را از پیغمبران شناخته‌اند و اوست که در التزام اسکندر بطلب آب حیات بظلمات رفت و از آن سیراب شده عمر جاودانی حاصل کرد ولی اسکندر با همه قسوت و سلطنت محروم بازگشت .

خلاصه این تمثیل مورد بحث آن است که خضر نبی در طی جهانگردی جاودانی خود در کرهٔ ارض چنان اتفاق افتاد که در محل و مکان معینی که به روایت معین الدین چهار سوی بازار هرات بوده در رأس يك مدت معلومی سیاحت کرده و چندبار به آنجا رفته و باز آمده و در هر کورت آنجا را بوضعی جداگانه و صورتی دیگر که بکلی با وضع پیشین مختلف است مشاهده می‌کند و در پایان پی میبرد که عالم وجود دائماً در مسیر تحول و تغییر است

این بنده ترجمه آلمانی این تمثیل را در کتابی خواننده و بسکه آنرا دلتنهین و مطبوع یافتیم بر آن شدم که آنرا بفارسی بنظم آورم پس مفهوم آنرا بسبک مثنوی بصورت شعر در آوردم که دارای يك مقدمه و شش منظره و يك خاتمه میباشد . لوکرت در منظومه خود تعداد دیدارهای خضر را چهار بار ذکر کرده و فاصله هر دفته را از دفته سابق پانصد سال گفته است و لسی در منظومه فارسی تعداد این سیاحتها شش دفته و در شش منظره بیان شده و برای هر يك توصیفی بر طبق ذوق و سلیقه فارسی بقلم آمده است همچنین فواصل

این سیاحت ها را پنج هزار سال گذشتهام چون بنظر آمده که در زمان کوتاه تغییرات فاحشی را که خضر مشاهده کرده بوجود نمی آورد و مناسبتر آن است که دوره آن را طولانی تر قرار دهم که به طبیعت نزدیکتر باشد .  
 اخیراً قرائت قطعه شیوای آقای فکری ارشاد در شماره نهم مجله وحید (آذرماه ۱۳۵۱) مرا برانگیخت که آن منظومه را از میان اوراق و دفاتر کهنه خود پیدا کرده و اینک تقدیم خوانندگان محقق ودانشمندان ادب دوست می نمایم شاید که مورد نظر ومقبول خاطر قرار گیرد .



### قصه خضر

### حدوث و قدم

ای سراینده آوای وجود	وی شتابنده سحرای شهود
عمر کوتاه و امل دور و دراز	ز ازل آمدهای در تک و تاز
دام این جنبش جاویدانت	ز ازل تا باید میدانت
بودی وهستی و خواهی بودن	دور از دامن تو فرسودن
اولی زانکه نداری ثانسی	معنیت باقی وسورت فانی
معنیت هست منزله ز زوال	فارغ از ماضی ومستقبل وحال
سورتت هست اسیر دوران	که مبدل شود از دور زمان
معنیت شد ز مکان دورگرای	جایگاهش نشد از جای بجای
سورتت قید مکان بگرفته	وصفی از طرف زمان بگرفته
مست از باده این کهنه خمی	گرچه نوزاده عصر اتمی
جوهر فردی ای هسته نور	در رخت پرتوحق کرده ظهور
تا ابد جلوه گری خواهی کرد	دمبدم ره سپری خواهی کرد
اندرین مرحله سرگردانی	واله و دلشده و حیرانی
هست در عرصه جاوید وجود	شاهد غیب دمام مشهود
گرچه هستی است مقرر بکمال	متبدل شود از حال بحال

گفت و این قصه از او ماند بجا  
روز فیروز جهان افروزی  
به فلک سر زده اشجارش شاخ  
تیشه‌ای در کف هیزم شکنی  
از کی این بیشه‌ات آمد بنیاد ؟  
جاودانست قوی پیکر و سخت  
تیشه اندر کف ما گاه عمل  
هست هیزم شکنی پیشه ما

خضر پیغمبر جاوید بقا  
می‌گذشت او بمکانی روزی  
بیشه‌ای دید بس انبوه و قراخ  
بود درپای درخت کهنی  
گفتش ای مرد اگر داری یاد  
گفت این بیشه و این دارو درخت  
بوده این بیشه هم از روز ازل  
تا که در کار بود تیشه ما

\* \* \*

پنج الف قمری زان بگذشت  
آمد از حکم قضا و قدرش  
چمنی دلکش و دشتی خرم  
چوبی اندر کف ونائی بر لب  
از نی افکنده نوائی پر درد  
شوری انگیزخته بر طرف جهان  
که بود جای تو ای مردشبان  
چند سال است چراگاه بود ؟  
خنده زد از سر طنازی و گفت  
این مکان مرتع اغنام بود  
گله با سبزه شبانان با نی  
خضر از آن ناحیه بر تافت عنان

خضر چون رفت از آن بیشه و دشت  
بار دیگر بهمانجا گذرش  
بوجود آمده دید او ز عدم  
مرد چوپانی با وجد و طرب  
گوسفندان بچرا سرخوش و مرد  
از نی خویش ز اسرار نهان  
گفتش این وادی و این دشت کلان  
بازگو کردلت آگاه بود  
چون شبان این سخن از خضر شنفت  
تا زمان مسرح ایام بود  
همه سرخوش ز بهاران تادی  
چون شنید او سخن مرد شبان

\* \* \*

عدد سال چو شد پنج هزار  
دیر شد سال ولی زود آمد  
مردمی خوشدل و خلقی دلشاد  
تاجران در صد درد و قبول  
بهر روزی همه در جنگ و جدال

باز از گردش چرخ دوار  
خضر در وادی مهود آمد  
بلدی دید در آنجا آباد  
اهل حرفت به هنرها مشغول  
جمله اندر پی کسب اموال

کنگره قصر شه از جانب شهر  
بر در قصر دو صد طبل زنان  
خضر پرسید ز نوبت زن زار  
چند سال است که این شهر بیاست؟  
گفت هستیم بدوران ز من  
خسروانند به دور مه و سال  
شه نوشد خلق پیشینه  
کس ندانست که این ملک کیست

هیچ نادیده چنو دیده دهر  
خلق گرد آمده مردان و زنان  
داستان شه و آن ملک و دیار  
بانی آن که و این قصر کراست  
شه به سلطانی و مانوبت زن  
همه بطل ولی ما طبال  
ما همان طبل زن دیرینه  
شاه کی بوده و قصر از پی چیست

\* \* \*

سال بگذشت چو از پنج هزار  
مزرعی دید بسی آبادان  
و ندران مزرعه پیرا من او  
خضر چون دید چنان صورت حال  
کای کهن مرد در این مزرع نو  
خضر چون گوهر تحقیق بسفت  
تا فلک مزرع سبز و مه نو  
بود این مزرعه از روز نخست  
گفت و برچید از او دامن خویش

خضر از آنجای بشد دیگر بار  
کشت کاران بزراعت شادان  
بود دهقانی و گاو آهن او  
رفت و زن مرد چنین کرد سوال  
چند سال است کنی گندم و جو؟  
مرد دهقان بسخن آمد و گفت  
داس دهقان اجل گرم درو  
مرد زارع بحصاد آمده چست  
رفت اندر پی گاو آهن خویش

\* \* \*

خمس آلف شد از مرسین  
دید نبود اثر از حادث دهر  
لیک صحرائی پرریک روان  
اندران وادی بی آب و علف  
ناگهان گشت در آن دشت پلید  
شتری تشنه و لبها پر کف  
مرد خسته تن و جانی پر درد

خضر شد باز در آنجای مکین  
نه از آن مزرع و آن مرتع و شهر  
غول سرگشته و دیو است دوان  
جمله حیوان و نباتند تلف  
کاروانی بگنذ گاه پدیده  
ساربان داشت زمامش در کف  
خضر پرسید که چونی ای مرد؟

گام از گردش ایام زنی  
گفت بنگر بمن و این رخ زرد  
جگرم از پی آب است کیاب  
اندوین بادیه هستیم روان  
نه مرا جرعه آبی روزی

چند سال است در این دهر دنی  
مرد زرد آه یکی از سردرد  
می زنم گام مدام از پی آب  
من و آباء من از دور زمان  
نه بیابان بسر آید روزی

\* \* \*

گرد خورشید چو بگذشت چنین  
خضر را بود بر آن بوم گذار  
چرخ ژرفا و فلک پنهانی  
همچو حوت فلکش خیل سمک  
برده هر موج زصد کوه شکوه  
مرد ملاح همی شد بشتاب  
پنجه با موج زنان آن ملاح  
چند با لشکر امواج نبرد؟  
چند سال است کزین جام چشی؟  
چون بدین سان شده بحری زخار؟  
بعجب آمد و در پاسخ گفت:  
تا ابد آخر آن کس نشنید  
می شتابند هم از عهد قدیم  
نیست يك لحظه سکون حاصلشان  
اندوین بحر همین بساد بود

پنج الف دگراز گشت زمین  
از قضا و قدرش دیگر بار  
دید گسترده عجب دریائی  
نیلگون بحری همسان فلک  
ساحل از ضربت موجش بستوه  
کشتی بود نمایان در آب  
آن سفینه هدف تیر ریاح  
خضر گفتش چکنی ای سره مرد  
تا بکی محنت ایام کشی  
این مکان بود صحاری قفار  
مرد از خضر چو این گفته شفت  
از ازل آمده این بحر پدید  
موج ها در دل دریای عظیم  
اندوین لجه بی ساحلشان  
تا مرا از پدران یاد بود

\* \* \*

آن مکان گشت تماشا که خضر  
خضر بار دیگر آنجا بگذشت  
چون یکی از در بیجان و دمان

دور نو شد چو سالومه خضر  
پنج الفی چو ز دنیا بگذشت  
یافت جوشنده یکی رود روان

پای در ريك كف آورده بلب  
 ساحلش پر نقط از ماهی و ببط  
 دام گسترده بامید مراد  
 بود اندر لب رود آرامش  
 خضر پرسید از او از سر مهر  
 اندرین دام فنادن تا کی ؟  
 چند سال است که آید این رود ؟  
 هست - عمری که منم ماهی گیر  
 عهد ما با لب او پیوستند  
 بود در ساحل این رود مقیم  
 هست در دره از این آب روان

یا چو اشتر که خروشد ز تعب  
 بود چون لوحه سیمین دل شط  
 دید استاده جوانی سیساده  
 بهر ماهی که فتد در دامش  
 بود نیکومش و فرخ چهر  
 کای جوان دام نهادن تا کی ؟  
 در خم دامگه بود و نبود  
 آن جوان گفت بیاسخ کای پیر  
 تا که این رود بهامون بستند  
 پدر پیر من از عهد قدیم  
 روزی ما همه از پیرو جوان

\* \* \*

آن نبی باز بدان ناحید رفت  
 زان مکان کورت دیگر بگذشت  
 دید آن نقش که بدروز نخست  
 خود همان پیشه وهیزم شکنش  
 حالی این راز بمن گشت عیان  
 متبدل شود و دیگر گون  
 معنیش پاک زلوت عدم است  
 دمبدم نقشی بر لوح وجود

دور بر خضر چو بگذشت ز هفت  
 سالها چون که مکرر بگذشت  
 چون نظر کرد بر آن عرصه درست  
 یعنی از بازی دوران / وفتش  
 خضر گفتا که ز اسرار جهان  
 کاین کهن دیر دمام / بسفون  
 آفرینش که همه پیچ و خم است  
 سورتش میزند از کلک شهود